

گاوی که مینه

پروفسور گاوی

شاخ به شاخ با دبیر پلخمون



عصر یک روز دل پذیر پاییزی بود و داشتیم پلخمون را آماده اولین شلیک می کردیم. شاید هم داشتیم چای و عصرانه می خوردیم. به هر حال در باز شد و دیدیم شخص نسبتاً محترمی سرش را مثل گاو پایین انداخته است و وارد شد. بیشتر که دقت کردیم، دیدیم طرف واقعا گاو است. اشتباه نکنید. از روی عصبانیت و بی ادبی این حرف ها را نمی زنم. واقعا یک گاو سرش را پایین انداخته و وارد جمع ما شده بود، البته یک گاو با کلاس و آراسته. شاخ های موزون و متقارنش را با سرکن تیز کرده بود و سوسم های واکس خورده اش مثل چرم بدنش برق می زد. چشمان درشتش را پشت شیشه های عینک آفتابی گران قیمتی پنهان کرده بود و به محض ورود دمی تکان داد و گفت: سلام. ما ایا افتخار من است که خودم را در جمع شما می بینم. من پروفسور گاوی هستم. شنیده ام دارید هفته نامه می بندید. این را گفت و نیشش باز شد و هم زمان با دندان های نمایان شده اش، چشمان پنهانش هم برق زدند. اینجا بود که سینه ام را صاف کردم و ضمن سعی وافر در فرونشاندن تعجبم، گفتم: همین طور است، فرمایش؟ پروفسور گاوی بلند تکرار کرد: فرما ایا ایش؟ و زد زیر خنده. بعد ساکت شد و جلو آمد...

این قصه ادامه دارد...

رنگون

بهمن مهران

ذهن خوانی های یک آسانسورچی



آسانسوری که من در آن کار می کنم، محال است روزانه خراب نشود و به همین دلیل معمولاً دقایق زیادی با فردی در آسانسور تنهامی شوم. پس فرصت خوبی پیش می آید تا ذهنش را بخوانم. تجربه اخیر مربوط به فردی بود که به نظر من عجله داشت تا وارد جلسه مهمی شود. کت و شلوار شیک، موهای روغن مالی شده و کفش های واکس زده شده. زیر لب چیزی را تکرار و تمرین می کرد. احتمالاً قصد داشت طرحی را در جلسه ارائه کند، ولی خب از بد حادثه در تور ذهن خوانی و آسانسور گردی من گیر افتاده بود! گفتم: «خودت رو خسته نکن. خیلیا می آن اینجا، ولی به در بسته می خورن.» گفت: «وااای. یعنی بعد این همه معطلی هیچی به هیچی؟» گفتم: «آره.» و بعد که آسانسور درست شد، رفت. پرسیدم: «حالا طرحت چی هست؟» گفت: «کدوم طرح؟» گفتم: «همین پوشه ای که دسته؟» گفت: «مدارک از دواچه، توی راه محضر به اسنپ گفتم وایسته، بیام اینجا برم دست شویی که شما گفتی درش بسته اس!» و زیر لب گفت: «از استرس، جملات عاشقانه ای رو هم که این قدر تمرین کرده بودم، فراموش کردم!» و تا من آمدم حقیقت را بگویم، با رقص پا دویید سمت اسنپ تا شاید دری به رویش باز شود.

پُرچنه

مهدیه جوادی

لواشک خانگی در بستر ارتباطات داخلی



مامان نی نی: وایااا بچه ها! کمک کنین تورو خدا. از وقتی اینستاگرام تعطیل شده، کسب و کارم کساد شده. هیچی فروش ندارم. چی کار کنم؟

مامان عیسی: واما مان مردمی؟! اچرا حواست نبود کسب و کارت رو روی شبکه اجتماعی که پایبند به قوانین نیست، راه انداختی؟ مگه نشنیدی وزیر ارتباطات چی گفته؟ ماما نی نی: به کم دیر نیست واسه این صحبت؟ من هشت ساله دارم کار می کنم.

مامان عیسی: دیگه بدتر! اینکه عذر بدتر از گناه شد عزیزم. شما هشت سال اشتباه کردی. به نظرم خیلی هم حرف منطقیه. ماما شقایق: خانومای گل به عالمه لواشک خونگی خوش مزه دارم. هر کی می خواد بگه، ارسالشم رایگانه.

مامان عیسی: چه ربطی داره ماما شقایق؟

ماما شقایق: آخه دارم روی بسترهای داخلی فعالیت می کنم. اینم وزیر ارتباطات گفته.

مامان عیسی: عه چقدر شما فهمیده و عاقلی! موفق باشی گلم.

مامان نی نی: به سوآلی داشتم. شما ماما کدوم عیسی هستین؟

مامان عیسی: من برم دیگه. بچه م روی گازه.

مامان عیسی: تایپیک را ترک کرد.

پی نوشت
عیسی زارع پور، وزیر ارتباطات و فناوری اطلاعات؛ پیشنهادم این است که مردم کسب و کارشان را بر محیطی که پایبند قانون جمهوری اسلامی ایران نیست، برنامه ریزی نکنند.

تایپیک های به روز شده نی نی سایت

صفحه ۷

۱۷ مهر ۱۴۰۱

شماره ۵۰

قسمت اول
فصل جدید

میلان

مهدی محمدی

روزی که تاکسی خطی را هُل دادیم!

روشن شد. گفتم: راستی آقای راننده! خبر دارین که این خودرو سمندی که باهاش مسافر جابه جا می کنین، از دیروز دیگه تولید نمی شه! گفت: آره، از رادیو ماشین شنیدم. من که از تاکسی سمند خودم راضی ام، همیشه با یک نیش استارت روشن می شه! مسافر عقب که خیلی چاق بود و هنوز نفس نفس می زد، گفت: آقای راننده، حداقل به ما که هنوز از هُل دادن ماشینت شرشر عرق می ریزیم، نگو همیشه با یک



راننده گفت: دیدین بچه ها! ما ایرانیا هم توی کار گروهی می تو نیم موفق باشیم. گفتم: منظور تون کدوم کار گروهیه؟ گفت: همین که چهار نفر تون این قدر هُل دادین تا تاکسی روشن شد دیگه! روی صندلی عقب یک مسافر چاق، یک مسافر که از کیف سامسونتش معلوم بود دانشجو ست و یک پیرمرد نشسته بودند. دانشجو گفت: ولی این کار گروهی شما یک کار گروهی واقعا منحصر به فرد بود، ندیده بودیم یک راننده به مسافرا بگه بشینین تا مسافرا تکمیل شن و بعد که تکمیل شد بگه حالا همه بیرین پایین و ماشین رو هُل بدین که الان فقط با هُل روشن می شه. پیرمرد گفت: ضمناً توی این کار گروهی شما کار خاصی نکردی و فقط پشت فرمون نشسته بودی! راننده تاکسی با ناراحتی نگاهش کرد و گفت: از شما که سن پدرم رو داری توقع نداشتم. اتفاقاً سکان این گروه دست من بود و کار مهم رو من کردم که در زمان موقعیت مناسب استارت زدم و ماشین

روایتی از زندگی روزمره شهری